

... من نمی فهمم چرا این جوری شد. چه چیزی باعث می شود که مردم نتوانند تفاهم داشته باشند؟ چرا مردم نمی توانند خوشحال باشند؟ من نمی فهمم، شاید به خاطر کمبود دارو و شیرخشک و این چیزها باشد. این آلودگی هوا، این همه بیماری، این موشک های کثافت، معلوم است آدم کلافه می شود. سه هفته است، شاید دو هفته، به گمانم سه هفته است که به خاطر هیچ و پوچ ما با هم نه قهریم و نه آشتی.

... کاش بیدار شود و با یک نگاه بشود همه چیز را از نو شروع کرد. چشم توی چشم همدیگر بیندازیم، انگار که برای اولین بار همدیگر را می بینیم، من می بخشمش، حاضرم که از همه ی حرف هایش چشم بپوشم و ندیده بگیرم، می گویم که گذشته ها را فراموش کند، و فردا با هم می زنیم به کوه، اول باید برویم این ده لیلا خانم را کشف کنیم. ببینیم رودخانه اش کجاست، چه گل هایی دارد، چه میوه هایی دارد، بعد پرسیم ببینیم می شود هر هفته پنجشنبه و جمعه بیاییم این جا؟ بهتر از این است که توی آپارتمان بچپیم، برنامه های چرند تلویزیون را نگاه کنیم و منتظر موشک بمانیم. چرا ایام بمباران نرویم ده لیلا خانم؟ یک شب هم که بی ترس بخوایم خودش یک زندگی است....

برگرفته از داستان «بُهِت» در مجموعه ی «دریاریندگان جزیره ی آبی تر»، اثر عباس معروفی .